

به نام سرچشمه نور

نکات کلیدی و برداشتی از غزل ۷۵۸ دیوان شمس  
موضوع برنامه ۴ گنج حضور

«بهترین خودت باش»

☀️ دل من کار تو دارد، گل و گلنار تو دارد

☀️ چه نکوبخت درختی که بر و بار تو دارد  
-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۸

جناب شهبازی در ارتباط با این بیت و برای درک بهتر آن داستانی زیبا و پرمعنا نقل می‌کنند، در مورد خواسته دو تا نهال کوچک پرتقال که اولی: می‌خواست بزرگترین درخت دنیا شود و گل و میوه دادن برایش اهمیتی نداشت و در واقع می‌خواست زندگی را براساس مقایسه با درختهای دیگر بنا کند و از سایر درختها جلو بزند. اما

دومی: می‌خواست زیباترین و خوشبوترین گل خود و شیرین‌ترین میوه خودش را بدهد و می‌خواست هر چه از پرتقالش می‌چیند و می‌خورد، باز هم زیاد و زیاده‌تر شود.  
در واقع می‌خواست زندگی را براساس توجه به درون بنا کند. نیروی هستی را بگیرد و بدون دخالت خودش تبدیل به آن چیزی که می‌تواند بکند.

سرانجام هر دو به آرزویشان می‌رسند.

درختی که توجهش به بیرون و براساس مقایسه بود و می‌خواست تبدیل به بزرگترین درخت شود، در باغی زیبا و سرسبز کاشته شد و آنقدر رشد کرد که روی همه درختها سایه افکند و نه تنها هیچ گل و میوه‌ای نداد بلکه مانع رشد و خرابی ریشه و باعث خشک شدن درختها و گل‌های آن باغ زیبا شد. در نهایت او را بریدند و سوزاندند ... و نه تنها خودش بلکه باغی را ویران کرد.

و اما بشنویم از آن یکی نهال  
آن یکی نهال که می‌خواست پرتقال شیرین و خوشمزه خودش را بدهد، موقع کاشتن ناگهان هوا بارانی و طوفان می‌شود و سیل این بوته کوچک را به دره‌ای خشک و متروک می‌برد که پر از خار و علفهای هرز بود. نهال کوچک زیر گل‌ها مدفون شد اما چند روز بعد با تابش آفتاب از زیر گل و لای رشد کرد و بالا آمد و شروع کرد به گل دادن!

او زیباترین، بهترین و خوشبوترین گل خود را داد، به طوری که خارها و علفهای هرز این دره با استشمام این عطر دل انگیز سرمست شده و باطراوت شدند و رشد کردند.

در واقع بوی عشق را شنیدند و زیبایی گل‌های درخت پرتقال را دیدند؛ بنابراین شروع کردند به بیدار شدن و آنها هم خواستند بهترین خودشان شوند. به طوریکه این دره متروک و خشک، آباد و پر از گل شد و هم اکنون بوته کوچک پرتقال تبدیل به درختی زیبا و پر از گل‌های معطر و پرتقال‌های شیرین و خوشمزه شده و هر چه مردم می‌چینند تمامی ندارد.

او بهترینهای خودش را داد و او تماشا می‌کرد که چطور این دره خشک به واسطه بوی خوش عشق در حال آباد شدن است.

این داستان که داستان زندگی ماست بعد از آشنایی با گنج حضور به ما می‌گوید: «ما می‌توانیم گل خودمان و بهترین میوه خودمان را بدهیم؛ و این وقتی میسر است که اجازه بدهیم نیروی هستی (آن یک زندگی) که در این لحظه حی و حاضر است از طریق ما خودش را اظهار کند و ما با فکرهای من دار در کار هستی دخالت نکنیم».  
به همین دلیل می‌فرماید:

☀️ دل من کار تو دارد ، گل و گلنار تو دارد

☀️ چه نکو بخت درختی که بر و بار تو دارد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۸

نکته: بهترین خودت باش. زیباترین گل و میوه خودت را بده

جناب مولانا در این دو بیت می‌خواهد بگوید: «درختی باش که وصل به زندگی‌ست، این لحظه زندگی در او جاری‌ست و بار هستی (بار زندگی) را می‌دهد».

هستی، آن یک زندگی‌ست که بیرون و درون ما را احاطه کرده.

ما در دریای هوش (زندگی)، شناوریم و تمام درون ما با آن آغشته شده، او همیشه حاضر است و ما می‌توانیم در این لحظه او را حس کنیم و هرگز نمی‌توانیم از او جدا شویم.

ما غیر از هستی و خود آن یک زندگی چیز دیگری نیستیم.

جامد بودن جسم ما یک توهم است که ذهن ایجاد می‌کند. این جسمی را که ما به صورت جامد می‌بینیم، به فرموده جناب مولانا و دانشمندان فیزیک کوانتوم، تقریباً صد در صد بدن یعنی بیشتر از ۹۹ درصد آن یک فضای خالی یعنی زندگی‌ست و مابقی چیزی شبیه یک ارتعاش نت موسیقی‌ست. اما ذهن ما توهم ایجاد می‌کند و می‌گوید: «تو این بدن، فکرها و حس‌های هستی».

ذهن، ما را جدا از همه کس و همه چیز معرفی می‌کند و یک من درست می‌کند که از تولید فکرها ایجاد شده و این تصویر ذهنی همان من‌ذهنی موهومی‌ست.

و این من‌ذهنی‌ست که ترس، خشم و سایر هیجانات منفی را در ما تولید و به یک فرم هیجانی تبدیل می‌شویم.

در نتیجه این فرم ذهنی هیجانی، ما را از هستی‌مان جدا می‌کند و ارتباطمان را از زندگی (خدا) قطع کرده و از خرد زندگی دور می‌شویم.

و فکر و عمل و حرف‌هایمان نو به نو نیست و یاد گرفته‌های قبلی ما، از ذهن شرطی و الگوهای ذهنی ماست و حواسمان نیست که در خواب عمیق ذهن فرو رفته و پیمانمان را با زندگی فراموش کرده‌ایم.

چاره کار دیدن فکرها و حس‌هایمان یعنی مشاهده‌گری‌ست. فکرهایمان، حس‌هایمان و رویدادها را تماشا کنیم با آنها درگیر نشویم، بلکه از آنها پذیرایی کنیم زندگی، خود ما می‌رہاند. فکرها، نقاشی‌هایی‌ست که توسط من‌ذهنی ساخته می‌شود. اگر ما هم نقش را ببینیم و هم خودمان را، دیگر نقش نمی‌تواند ما را ببلعد.

☀️ پَر ای خواجه زمانی مگشا هیچ دکانی

☀️ تو مپندار که روزی همه بازار تو دارد

☀️ تو از آن روز که زادی، هدفِ نعمت و دادی

☀️ نه کلید در روزی، دلِ طَرارِ تو دارد

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۵۸

یک لحظه نسبت به آن من توهمی و الگوهای گذشته بمیر و آن دکان من‌ذهنیت را تعطیل کن تا به دو کان یعنی معدن عشق و خرد زنده شوی.

ای انسان از آن روز که زاده شدی آماج نعمت و عدل خداوندی هستی اما دلِ فکری تو دزدِ زندگی‌ست، دزد عشق، شادی و آرامش است و زندگی را تبدیل به دیو ملامت می‌کند.

پس کلید در روزی را دل فکری تو ندارد، بلکه دلی کلید در روزی تو را دارد که خالی از هر گونه همانیدگی‌ست. جناب مولانا می‌گوید: «این دل بیمار و طرار را رها کن و از توهم ذهن که در تو ترس و خشم ایجاد کرده و نگاهت را به جهان کج و معوج می‌کند جدا شو».

☀️ بمیرید بمیرید در این عشق بمیرید  
☀️ در این عشق چو مردید همه روح پذیرید

-مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۶

قبل از اینکه به راستی بمیریم نسبت به الگوهای فکریمان، نسبت به این من‌ذهنی توهمی بی‌ارزش و مخرب بمیریم و آب زندگی را از الگوهای ذهنی بیرون بکشیم. و این لحظه هوشیار شویم به زندگی، و زنده شویم به عشق که همان وحدت و یکی شدن با اوست.

زندگی را در این لحظه باید زندگی کرد. این لحظه را که ابدی‌ست باید زنده بود. ((من این لحظه هستم))، را حس و تجربه‌اش کنیم. با این حس به حقیقت یعنی گنج درونمان دسترسی پیدا کنیم.

حضرت عیسی مسیح می‌فرماید: «حقیقت این است که دانستن آن، شما را آزاد خواهد کرد. آگاهانه دانستن حقیقت و پی بردن به گوهر وجودی خود و حس کردن آن شما را از اسارت و توهّم ذهن آزاد خواهد کرد».

با احترام و سپاس،  
سارا شیروانی از شیراز